



جلسه ششم: سفر اول (۱)

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ
وَالصَّلَاةُ عَلَى خَيْرِ اللَّهِ الْمُتَّبِعِينَ مُحَمَّدٍ وَآلِهِ الطَّاهِرِينَ
وَاللَّعْنَةُ عَلَى أَعْدَائِهِمْ أَجْمَعِينَ

تقسیم مراحل حرکت تکاملی انسان به چهار سفر

الأسفار الأربعة

و اعلم أن للسلاك من العرفاء و الأولياء أسفاراً أربعة:

أحدها السفر من الخلق إلى الحق؛

و ثانيها السفر بالحق في الحق؛

و السفر الثالث يُقابل الأول، لأنه من الحق إلى الخلق بالحق؛

و الرابع يُقابل الثاني من وجه، لأنه بالحق في الخلق.

فرتبتُ كتابي هذا طبق حركاتهم في الأنوار و الآثار على أربعة أسفار، و سمّيته بالحكمة المتعالية في

الأسفار العقلية. فهذا أنا أفيض في المقصود مستعيناً بالحق المعبود الصمد الموجود.

السفر الأول: وهو الذي من الخلق إلى الحق في النظر إلى طبيعة الوجود و عوارضه الذاتية.

و فيه مسالك.^١

بزرگان و اولیا چهار مرحله برای حرکت تکاملی انسان تصور کرده و به تصویر درآورده اند:^٢

^١ الحكمة المتعالية، ج ١، ص ١٣ - ٢٠.

^٢ جهت اطلاع بیشتر رجوع شود به معاد شناسی، ج ٨، ص ٦٣؛ رساله سیر و سلوک بحر العلوم، ص ١٤٣، تعلیقه؛ مطلع

نزول تمام موجودات از حاق ذات وجود بسیط

مرحله اول:

از باب اینکه به واسطه قوس نزول انسان می‌خواهد از آن حقیقت وجود - که حقیقت منبسط و بسیط و بلا رسم و لا اثر و لا تعین و لا تقید است - در تعینی ظهور پیدا کند، اسم این حرکت او را «قوس نزول» می‌گذارند. ما به هر چیزی که نگاه کنیم، نه تنها به انسان، بلکه اگر ما به هر کدام از موجودات توجه کنیم، يك قوس نزول در همه آنها می‌بینیم. البته آقایان می‌فرمایند: «این مسئله درباره انسان و طبیعت نوعی انسان است.»^۱ ولی ما می‌توانیم این را به همه موجودات گسترش و توسعه بدهیم. هر موجودی که قابل اشاره باشد، چه اشاره حسیه و چه عقلیه، از نقطه نظر تعین و تقید و صورتی که پیدا کرده است، از حاق ذات وجود بسیط - که همان وجود حقیقه الحقایق است - صورت پذیرفته و صورت گرفته و قابل اشاره حسیه شده است. اگر آن موجود در کائنات، یعنی در عالم کون و فساد و عالم ماده باشد، ما اسم این حرکت و چرخش آن را قوس نزول می‌گذاریم.

تبیین جایگاه مقام هوویت در قبال سایر مراتب

اما در مقام هوویت و در آنجایی که لاحدی و لارسمی است، دیگر نه تعینی معنا دارد و نه تقیدی، و آنجا اصلاً قابل اشاره یا قابل برای مرتبه شمردن نیست و ما نمی‌توانیم در قبال سایر مراتب، اسم مرتبه‌ای روی آن بگذاریم. فرض کنید که عدد دو، مرتبه‌ای مافوق عدد يك است و عدد هشت، مرتبه‌ای مافوق عدد هفت است و مرتبه طبقه دوم، مرتبه‌ای مافوق طبقه يك است، و هلم جراً. اما من باب مثال آیا می‌توانیم بگوییم که آن مصالحی که در این ساختمان به کار رفته است، نفس آن مصالح، مرتبه‌ای بالاتر از يك مرتبه است؟ نه خیر، آن مصالح قابل برای دارای مرتبه بودن نیست؛ چون آن مصالح را هم طبقه اول دارد و هم طبقه دوم. بله، خود مصالح فی حدّ نفسه، به واسطه روی هم قرار گرفتن، يك رتبه‌اش بالاتر از رتبه بعد است. اما وقتی به خود مصالح نگاه می‌کنیم، می‌بینیم از این مصالح است که طبقه يك، طبقه دو، طبقه سه و طبقه چهار به وجود می‌آیند؛ پس ما دیگر نمی‌توانیم اسم طبقه

انوار، ج ۵، ص ۲۱۷ - ۲۲۲.

^۱ جهت اطلاع بیشتر رجوع شود به تمهید القواعد، ابن ترکه، ص ۱۸۰ - ۱۸۵.

را روی خود مصالح بگذاریم، بلکه طبقه را به نفس طبقه و به رتبه آن طبقه اطلاق می‌کنیم.

حقیقت وجود عبارت است از حقیقة الحقایق و وجود بسیط، و حقیقتی است که ساری و جاری در همه تعینات است و حقیقت همه تعینات را تشکیل می‌دهد، پس دیگر قابل اشاره نیست، نه اشاره حسیه و نه اشاره عقلیه؛ چون همین که شما بخواهید اشاره کنید که این وجود است، خود شما با ظرف ذهنتان و نفستان و بدنتان داخل در این حقیقت قرار گرفته‌اید، پس دیگر به چه می‌خواهید اشاره کنید؟!

انسان وقتی می‌تواند اشاره کند که یک شیء را خارج از وجود خود در نظر بیاورد و به واسطه اشاره، آن را از خود متمایز کند؛ مثل اشاره به این کتاب، این دفتر، این قلم، این فرش و این دیوار. اما دیگر انسان نمی‌تواند به خودش اشاره کند و ممکن نیست که خودش در ظرف وجود ذهنی خودش به خودش اشاره کند. به چه کسی می‌خواهد اشاره کند؟! اشاره‌کننده کیست و مشارالیه کیست یا چیست؟! همه اینها یک امر واحد است. بنابراین ما در اشاره همیشه نیاز به تمایز داریم و باید تمایز و تغایری فی‌البین باشد.

وقتی ما از حاقّ وجود و از آن حقیقت وجود بحث می‌کنیم دیگر شیئی خارج از این حیطه باقی نمی‌ماند تا تغایر و تمایزی بین این دو به وجود بیاید و محقق بشود. آن حاقّ و حقیقت وجود، همان مقام هوهویت است؛ یعنی مقامی است که ضمیر در اینجا فقط یک اشاره اجمالی به آن مقام دارد، نه اشاره رتبی و اشاره واقعی.

خود اسم «هو» که در اینجا به کار می‌بریم، استعاره و مجاز است. اصلاً «هو» یعنی چه؟ چون اسمی برای تمایز این مرتبه از مراتب پیدا نکرده‌اند، لذا بالاجمال لفظ «هو» را استعاره کرده‌اند تا يك حکایت اجمالی نسبت به آن مرحله داشته باشیم. یعنی مرحله عماء و مرحله فناء و مرحله لا اسم ولا رسم له و مرحله عدم تعین و مرحله بسیط الحقیقه و مرحله اصل و وحدت و حقیقت وجود، اشاره به همان حاقّ حقیقت وجود است که به وسیله «هو» به آن اشاره شده است.

محبی‌الدین در آن صلواتش بر پیغمبر اکرم و ائمه علیهم السلام اشاره به این مرحله دارد:

اللَّهُمَّ أَفْضَ صَلَٰةٍ صَلَوَاتِكَ وَ سَلَامَةٍ تَسْلِيْمَاتِكَ عَلَىٰ أَوَّلِ التَّعْيِيْنَ الْمُفَاضَةِ مِنَ الْعَمَاءِ الرَّبَّانِيِّ وَ آخِرِ التَّنَزَّلَاتِ الْمُضَافَةِ إِلَى النَّوْعِ الْإِنْسَانِيِّ!^۱

^۱ مجموعه رسائل ابن عربی، توجهات الحروف، ج ۱، ص ۶۵۴؛ صلوات کبیره، ابن عربی، نسخه خطی، ص ۱۶۱. امام

می‌گوید: «اولین تنزلی که از مقام عماء است.» مقام عماء یعنی مقام ظلمت هو هویت و مقام عدم ابراز حقیقت وجود در تعین.

شرایط لازم جهت معرفت حقیقت توحید

کسی که کور است جایی را نمی‌بیند و هیچ حقیقتی برای او قابل شناخت نیست، مثلاً بین دیوار و غیر دیوار فرقی نمی‌گذارد، یا بین چاه و راه فرقی نمی‌گذارد؛ چون کور است و درب معرفت اشیاء به روی آدم کور و اعمی بسته است. لذا برای اینکه حقایق اشیاء، تعین خودشان را به ما بنمایانند، هم به بصر نیاز داریم و هم به روشنایی. مولانا قضیه‌ای در اینجا دارد و می‌فرماید:

فیلی از هندوستان آوردند و مردم را هم خبر کردند که بیایند فیل را تماشا کنند. تاریک بود و هر که آمد، فیل را در تاریکی دید. یکی به خرطومش دست زد و گفت: «فیل یک شیء درازی است و این خصوصیات را دارد!»

یکی به پایش دست زد و گفت: «فیل شیئی مثل ستون است!» یکی به گوشش دست زد و گفت: «فیل یک شیء پهنی مثل طبّ است!» یکی دمش را گرفت و خلاصه هر کسی دست به یک جای آن زد.

هر کسی از ظنّ خود شد یار من *** از درون من نجست اسرار من^۱
خلاصه، این فیل بیچاره هزار تکه شده بود و هر کسی می‌گفت که یک طور است! چون اینها در تاریکی دیده بودند.^۲

معرفت ما هم همین طور است؛ یعنی هر یک از ما از دید معرفت خودش به خدا نگاه می‌کند و می‌گوید که خدا این طور است! خدا با همه هست، ولی او رفیق است و به حرف‌های ما کاری ندارد که ما به او چه می‌بندیم! او می‌گوید: شما هر چه می‌خواهی بگو؛ اما من بالاتر از این حرف‌ها هستم! هر جا هم می‌خواهی برو؛ اما من بالاتر از این حرف‌ها هستم! بالأخره یا با زبان خوش یا با غیر زبان خوش، به تو می‌فهمانیم که ما که هستیم! بالأخره به نحوی می‌فهمیم.

شناسی، ج ۱۷، ص ۲۴۱:

«بار پروردگارا، به طور سرشار بریز صلوات و تحیات و دروهای متصله خودت را، و پاک‌ترین و خالص‌ترین سلام‌ها و اکرام‌های خودت را بر اولین تعیناتی که از مقام عماء ربّانی (خفاء و پنهانی صرف و اندماج محض) به طور سرشار فرو ریخته است، و بر آخرین مراتب تنزل و پستی ماهوی که به سوی نوع انسانی انتساب پیدا کرده است.»

^۱ مثنوی معنوی (آذر یزدی)، دفتر اول، ص ۵.

^۲ همان، دفتر سوم، ص ۳۹۷.

مولانا در شعر دیگری می گوید:

تو علی را به تاری دیده‌ای *** زین سبب گیری بر او بگزیده‌ای^۱

*** می گویند که مولانا سنی است؛ ولی نگاه نمی کنند که اشعارش چه می گوید! «تو علی را به تاری دیده‌ای» یعنی اگر تو حقیقت علی را می دیدی دیگر دنبال ابوبکر نمی رفتی؛ اما چون علی را در تاریکی دیده‌ای، زین سبب، گیری برای علی بگزیده‌ای. غیر علی کیست؟ ابوبکر است! همه ما علی را به تاری می بینیم، چون چشم نداریم تا ببینیم که آن مقام، به چه کیفیتی است. برای ظهور تعینات، هم به روشنایی نیاز است و هم به بصر. اگر ما چشم داشته باشیم ولی همه جا تاریک باشد فایده‌ای ندارد؛ و اگر همه جا روشن باشد ولی ما چشم نداشته باشیم هم فایده‌ای ندارد! هر دو جهت در بروز و ظهور تعین باید روشن باشند.

در مسئله اول که مسئله توحید است، توحید خودش را در همه جا نشان داده است، ولی ما کور هستیم! البته اگر خودش را نشان نمی داد ولی ما چشم داشتیم، مسئله دیگری بود.

یار بی پرده از در و دیوار *** در تجلی است یا اولی الأَبصار^۲

خلاصه، هر کجا می نگرم عکس رخس جلوه گر است و در هر جا دارد نگاه می کند. صحبت در این است که آن شرط اول که روشنایی و تجلی او است، همه جا هست! مرحوم حاجی سبزواری می فرماید:

موسئی نیست که دعویّ «أنا الحق» شنود شنود *** ورنه این زمزمه اندر شجری نیست که نیست^۳
اشعارش خیلی پرمعنا و جاندار است و آدم خوشش می آید! گفت: «أرنی!» اما موسئی نیست!
می گوید: يك موسی پیدا بکن آن وقت این «أنا الحق» را از همه می شنود!

البته حضرت موسی که حقیقت أنا الحق برای او تجلی شده بود، فقط از آن درخت شنید و نفس او در آن موقع با این وجهه خاص پروردگار مرتبط شده بود و خدا می خواست که این حقیقت از آن درخت برای او جلوه پیدا بکند؛ اما اگر همین حضرت موسی رشد پیدا می کرد أنا الحق را از همان نعلینی هم که پایش کرده بود می شنید! ولی او هنوز رشد پیدا نکرده بود و پایین بود و کار داشت. او

^۱ منسوب به مولانا، رحمة الله عليه.

^۲ دیوان هاتف اصفهانی، ترجیع بند، ص ۵۱.

^۳ دیوان حکیم سبزواری (اسرار)، ص ۷۱.

باید خیلی بالا بیاید. اگر بیشتر توسعه پیدا می‌کرد، از زمین و زمان و از همه می‌شنید که دارند انا الحق می‌گویند، یعنی آن جنبه وجه‌الخلقی آنها به کنار می‌رفت و جنبه وجه‌الرّبی باقی می‌ماند، و حقیقت وجه‌الرّبی هم چون فقط یک حقیقت واحد است، پس همه انا الحق می‌گویند! اینجا است که حسین حلاج هم که بر سر دار رفت، انا الحق می‌گوید، بایزید بسطامی هم انا الحق می‌گوید، درخت هم انا الحق می‌گوید، تمام برگ‌های درختان همه انا الحق می‌گویند، و همه راست می‌گویند!

عدم تقابل وحدت حقیقت توحید با سایر تجلیات

عجیب اینجا است که این انا الحق در قبال آن یکی نیست، و با اینکه انسان صور را متعدد می‌بیند، ولی انا الحق را واحد می‌بیند؛ یعنی این تعدد صور، موجب تعدد ذی‌الصوره نشده است. صور متعدد است، ولی ذی‌الصوره واحد است؛ مقدمه متعدد شده است، ولی ذی‌المقدمه در اینجا واحد است. نکته مهم این است و اینجا است که دیگر توحید محض است و انسان به حقیقت توحید می‌رسد.

اینجا مثل مسئله آینه‌های متعددی است که یک نور در آنها جلوه کرده است، و هر آینه دارد می‌گوید: «من آن خورشید را نشان می‌دهم!» و راست هم می‌گوید، چون دارد نشان می‌دهد. همه دارند می‌گویند و دروغ هم نمی‌گویند. البته فرق آینه با ما این است که آینه بیچاره خودش اقرار می‌کند که من فقط آینه‌ام؛ ولی ما در این بین می‌گوییم: ما اصلاً خود خورشیدیم! بین ما ی نابه‌کار و بین آن آینه بیچاره فرق این است: آن می‌گوید که من فقط آلت و واسطه هستم و خودم هیچ چیزی نیستم؛ ولی ما می‌گوییم که این خورشیدی که در ما طلوع کرده است واقعاً طلوع کرده است! یا این علمی که ما الآن داریم واقعاً داریم! این استعدادی که داریم واقعاً داریم! این حافظه‌ای که داریم واقعاً داریم. ما مرتکرات ذهنی، قوه، قدرت، شجاعت، جرئت، جریزه و... داریم؛ گرچه کم و زیاد هست، ولی بالأخره همه را داریم و نمی‌توانیم بگوییم نداریم! ولی صحبت در این است که ما اینها را مستقل می‌دانیم. اگر فقط و فقط یک ذره عقل داشته باشیم، می‌فهمیم که ما فقط آینه و مرآت هستیم و اگر علمی داریم او عنایت کرده است. دلیلش این است که او فردا از ما می‌گیرد. وقتی گرفت حالا دوباره آن را پیدا کن! مگر پیدا می‌شود؟! ابداً! آن قدر اظهار عجز و نیاز و... می‌خواهد!

لزوم توجه غیر استقلال‌ی و آینه‌گونه به خود و داشته‌های خود

مرحوم آقای انصاری از شخصی نقل می‌کردند و می‌فرمودند:

شخصی در مسجد مروی طهران یا در یکی از مدارس متعددی که طهران داشت، درس می‌داد. یک روز که سر درس نشسته بود و لمعه درس می‌داد، به شهید ثانی اعتراض می‌کند که ایشان

اینجا را نفهمیده است! این حرف‌ها چیست؟! مسئله همین است که ما می‌گوییم! خلاصه ظاهراً اهانتی هم به مرحوم شهید می‌کند.

اگر انسان می‌خواهد کلام بزرگان را رد کند نباید اهانت کند، بلکه مثلاً باید بگوید: به نظر ما می‌رسد که این مطلب این‌طور است. چون اینها بزرگان‌اند، اینها مقدس‌اند، نفس آنها مقدس است و موقعیت آنها مقدس است.

بزرگش نخواند اهل خرد *** که نام بزرگان به زشتی برد^۱

مرحوم آقای انصاری می‌فرمودند:

درویشی کنار آن مجلس نشسته بود، این درویش نگاهی به او می‌کند و بلند می‌شود و می‌رود. ایشان درس را تمام می‌کند. شب که خانه می‌آید و مشغول مطالعه می‌شود می‌بیند که هیچ چیزی نمی‌فهمد! عجب، چرا این‌طور است؟! کتاب را باز می‌کند، اصلاً چیزی نمی‌فهمد و اصلاً نمی‌تواند عبارت را بخواند! مثل بچه‌های پنج شش ساله که اصلاً چیزی نمی‌فهمند و فقط خطوطی که جلوی چشمشان هست می‌بینند، همین‌طور فقط نگاه می‌کند! آب به صورتش می‌زند، ولی می‌بیند هنوز نمی‌فهمد! خدایا، چرا این‌طوری است؟! زنش را صدا می‌کند که ما نفهمیدیم، تو بیا ببینیم آیا می‌فهمی؟ خلاصه، زنش می‌آید و می‌خواند، زنش چیزهایی می‌خواند، ولی خودش می‌بیند اصلاً نمی‌فهمد که شهید چه می‌گوید و حرف‌هایش چیست. خلاصه خیلی عجیب بود! حال اضطراب داشت، ولی بالأخره خوابش می‌برد. صبح بلند می‌شود و به درس می‌رود. کتاب را باز کند و هرچه به کتاب نگاه می‌کند می‌بیند که هیچ چیزی متوجه نمی‌شود! فقط مثل یک بچه، می‌بیند که خطوطی هست، همین! می‌گوید: «خدایا، چرا این‌طور شدم؟!» بعد یک‌طور برای شاگردها سمبل می‌کند و می‌گوید: «من امروز قدری ناراحتی و کسالت مزاج دارم و فعلاً امروز درس تعطیل باشد!» اگر بگویند نمی‌فهمم، آن وقت آبرویش می‌رود! بلند می‌شود و بیرون می‌رود.

آن موقع طهران محدود بود و کمی بیرون از طهران، بیابان بود. از طهران کمی بیرون رفت، ولی همین‌طور عصبانی و ناراحت بود. به نهر آبی می‌رسد، آنجا می‌نشیند، یک‌دفعه می‌بیند که آن درویشی که دیروز آنجا بود، اینجا نشسته است. درویش می‌گوید: «اهانت به بزرگان جایز نیست! مقام شهید بالاتر از این است که تو و امثال تو بخواهید به او اهانت کنید! برو و دیگر از این کارها نکن!» خلاصه درویش می‌رود و او یک‌دفعه می‌بیند که دوباره همه چیز معلوم شد و

^۱ گلستان سعدی (ایزدپرست)، باب اول، مثل ۴۴، ص ۶۶.

هر چه در ذهنش بود برگشت.^۱

خلاصه، قضیه این است که چه کسی می گوید که ما علم داریم؟! ابدأ، آن چنان از ما می گیرند به طوری که دیگر نمی توانیم هیچ چیزی را تشخیص بدهیم! جدی عرض می کنم، این واقعیت محض است و هیچ شکی در این نیست. به خدای لا شریک له، حتی اگر در وجود خودمان شک باشد، ولی من معتقدم که در این قضیه هیچ شکی نیست که در همه علوم می که داریم، ما فقط مرآت و آینه هستیم! اگر شما به اندازه سر سوزنی در این مسئله خلاف دیدید، روز قیامت جلوی مرا بگیرید و بگویید: سید، به ما دروغ گفتی! این چنین محکم حرف می زنم!

انسان بعد از مرگ توجه پیدا می کند: **(فَبَصَّرُكَ الْيَوْمَ حَدِيدًا)**؛^۲ یعنی در آنجا خواهد دید که علم او مرآت خداست. البته نه تنها علم، بلکه خصوصیات دیگر هم همین طور است، حتی حیات هم همین طور است. حیات لازمه او است، چطور ممکن است یک شخص حیات داشته باشد ولی در عین حال مرگ برای او پیدا شود؟! ما مرگ را تبدیل لباس و انتقال از یک نشئه به نشئه دیگر می دانیم، پس حیات در جای خودش باقی است، یعنی حیات باقی به بقاء نفس است یا نفس باقی به بقاء حیات است و هر دو لازم و ملزوم یکدیگر هستند و تعلق ذاتی به همدیگر دارند. انسان در هنگام مرگ متوجه می شود که تمام آنچه در این دنیا به خود نسبت می داد مربوط به مبدأ و واجب الوجود است. یعنی در عین حالی که علم و حیات و قدرت و تمام این خصوصیات با خودش است، این معنا را می فهمد و برایش منکشف می شود که پوچ محض است و به اندازه یک کاه هم ارزش ندارد، و این معنا برایش روشن می شود که **(لَمَنِ الْمُلْكُ الْيَوْمَ لِلَّهِ الْوَاحِدِ الْقَهَّارِ)**،^۳ یعنی ملک و سلطنت اختصاص به ذات پروردگار دارد؛ هم سلطنت بر نفوس، هم سلطنت بر اعراض، هم سلطنت بر صفات، هم سلطنت بر کیفیات، هم سلطنت بر کمیات، هم سلطنت بر عوارض، هم سلطنت بر ذوات. سلطه واقعی و ولایت واقعی در تمام این سلطنت ها مختص به ذات او است. این معنا در نشئه انتقال برای انسان روشن می شود که **(لَمَنِ الْمُلْكُ الْيَوْمَ لِلَّهِ الْوَاحِدِ الْقَهَّارِ)**. البته این مسئله در همین دنیا هم برای هر کسی تا حدودی روشن می شود و قضایا مشخص می گردد.

من در کتاب خاطرات شاه خواندم که نقل می کند:

^۱ رجوع شود به سالک آگاه، ج ۱، ص ۳۵.

^۲ سوره ق (۵۰) آیه ۲۲.

^۳ سوره غافر (۴۰) آیه ۱۶.

شاه و خانواده و اطرافیانی که با آنها بودند و مجموعاً سفر می کردند، دیگر جایی پیدا نمی کردند و همین طور آنها را از این کشور به آن کشور، و از آن کشور به یک کشور دیگر پاس می دادند؛ چون آن کشورها از ایران و از عکس العمل ایران و وجهه جهانی شان می ترسیدند. خلاصه اینها خیلی مستأصل شده بودند.

در یکی از خاطراتش می گوید: «ما را حتی در شهر هم نمی بردند! یک بار ما را به یک پایگاه نظامی بردند و در آنجا کنار سلول دیوانه ها به ما جا دادند و چند ساعت آنجا بودیم، تا اینکه از آنجا منتقل شدیم. اصلاً اگر چند ساعت دیگر می ماندیم همه ما دق می کردیم!»^۱ یعنی دیوانه ها جلوی اینها شکلک درمی آوردند و اینها را سر حال می آوردند!

نکات خوبی در آن کتاب آورده بود و این یکی از آن نکات بود. در جای دیگری نقل می کند: یک بار که شاه و خانواده اش در یک جزیره ای با هم بودند، او در اطاقی نشسته بود، یک دفعه پسرش رضا که ولی عهد بود، شروع کرد به شوخی کردن و گفت: «برو آقا، خدا هم جوک و شوخی است!» یک دفعه پدرش به او گفت: «با هر کسی می خواهی سر به سر بگذار، ولی با خدا سر به سر نگذار! دیدی که چه به روزگاران آمد! می فهمی؟! نمی توان سر به سر خدا گذاشت!»^۲

خلاصه، اینها قدری معتقد شده بودند، یعنی متوجه شده بودند که آن کبکبه و دبدبه و آن بیا و بروهای کذایی و... همه به قدرت خدا است! بنده خدا، بیا پایین! یک دفعه در یک شب و در یک ساعت، طومار آن کاخ ها و بالا و پایین های کذایی و... برچیده شد و پنبه آنها زده شد! اینها همه قدرت خدا است! خدا می خواهد نشان بدهد که همه سلطنت ها و حکومت ها برای من است؛ امروز به یکی می دهم و فردا به یکی دیگر می دهم.

چقدر واقعاً عارف راحت است و چقدر نسبت به مسائل احساس راحتی می کند! چون می بیند که حقیقت امر و حقیقت واقع فقط دست یکی است و همه این اعتباریات و ترؤس ها و شأنیات و حسیات، اعتباری است.

اما بقیه، یکی کراواتش را تنظیم می کند، یکی عمامه را درست می کند! یکی ریشش را قشنگ سه تیغه می زند، یکی ریش خیلی شکل و اطو کرده می گذارد و چیزهایی هم به آن می مالد که خیلی آن چنانی بشود! یکی کفش واکس کرده اطو کشیده می پوشد، یکی نعلین زرد و براق آن چنانی می پوشد

^۱ رجوع شود به آخرین سفر شاه، ص ۳۸۱.

^۲ رجوع شود به پس از سقوط، ص ۱۷۲.

که از یک کیلومتری چراغ می‌زند! یکی تأدییی در دستش می‌گیرد و یکی عصای خیلی عالی دستش می‌گیرد! یکی لباسش به آن شکل است و یکی عباى خاچیه اصل می‌اندازد که معروف و متداول بین آیات و آقایان است و آن قدر این عبا لطیف و عالی است که به قول نجفی‌ها، از سوراخ انگشتر رد می‌شود! اینها فرقی با هم نمی‌کنند و ماهیت همه اینها یکی است و هیچ تفاوتی ندارند:

[كُلُّ مَنْ فِي الْوَجُودِ يَطْلُبُ صَيْدًا] *** إِنَّمَا الْاِخْتِلَافُ فِي الشَّبَكَاتِ^۱

اگر قرار بر این است که ما آنها را مسخره کنیم و بگوییم که این سلطنت‌ها از آن شخص دیگری است، آنها هم ما را مسخره می‌کنند و می‌گویند که این علم و ریاست و مرجعیت هم از آن شخص دیگری است و شما بیخود بر سر و کله همدیگر می‌زنید! واقعیت مسئله یکی است.

سفر اول: سلوک به مقام فناء فی الله

صحبت در این است: ما احتیاج به روشنایی داریم؛ ولی مقام هوهویت مقامی است که اصلاً هیچ تعینّی و هیچ ظهور و بروزی و هیچ اسمی در آن مقام نیست، و مقامی است که باطن باطن باطن هم‌ه اشياء و حقیقت هم‌ه تعینات است. یعنی مقام هوهویت، مقامی جدای از بقی‌ه مقام‌ها و در کنار و در قبال بقی‌ه مقام‌ها و در مقابل و مضادّ با بقی‌ه مقام‌ها نیست؛ بلکه آن مقام عبارت است از وجود بسیط که بسیط الحقیقه کُلُّ الأشیاء است. اصلاً ظهوری در آن مقام نیست، پس دیگر چشمی هم در آن مقام نیست؛ یعنی در آنجا هم ظهور از بین رفته و هم بینایی از بین رفته است. آنجا مقام فنای محض است که در آنجا سالک اصلاً چشم ندارد تا چیزی را ببیند و چیزی نیست تا آن را ببیند. این مقام، مقام فناء است.

سالک قبل از اینکه بخواهد به سفر من الخلق إلى الحقّ برود، همه چیز بود ولی چشم نداشت؛ اما وقتی برمی‌گردد و از آن مقام بیرون می‌آید، همه چیز هست و چشم هم دارد. سفر سوم سفر من الخلق إلى الخلق بالحقّ است. وقتی از این سفر برمی‌گردد، از حق برمی‌گردد و دوباره از مقام فناء تنازل پیدا می‌کند؛ یعنی دوباره سیر نزولی دارد، البته نه مثل سیر اول، بلکه به نحوه دیگری می‌آید و توأم با صعود

^۱ الله شناسی، ج ۲، ص ۱۵:

«تمام کسانی که در عالم وجود موجودیت دارند، دنبال صیدی می‌گردند. تنها تفاوت میان ایشان، *** در کیفیت دام‌هایی است که می‌گسترند و شبکاتی است که صیدشان را در آن گرفتار می‌کنند.»

است، یعنی او با حق، هر دو باهم و به موازات هم می‌آیند و در اینجا دیگر همه چیز هست.

یار بی‌پرده از در و دیوار *** در تجلی است یا اولی‌الأبصار^۱

دیگر خدا به او چشم داده است و دارد این یار بی‌پرده را تماشا می‌کند. او باقی بعد الفناء و عارف کامل می‌شود.

چون در مقام هوهویت، فنای محض است، آن را مقام عماء می‌گویند و به عالم ظلمات تشبیه کرده‌اند.^۲ در این عالم، هیچ چیزی مشخص نیست و انسان چیزی نمی‌بیند. عماء یعنی ندیدن، نفهمیدن، نشنیدن و ادراک نکردن. آنجا عالم هوهویت محض است که در آنجا شاعر فقط حقیقت آن وجود است.^۳

عماء در سفر اول (سفر من الخلق إلى الحق) حاصل می‌شود. البته نحوه فناء صفات و اسماء انسانی در اسماء کلیه، و نحوه امحاء ذات در آن اسماء کلیه، و اختلافی که ممکن است در اینجا باشد، مسائلی است که إن شاء الله بعداً عرض می‌کنم.

وقتی شخصی در مقام فناء است دیگر کثرتی نیست و اصلاً ادراکی ندارد؛ مثلاً یک دفعه می‌افتد، یا اگر راه می‌رود اصلاً هیچ چیزی نمی‌فهمد! البته این قضیه نسبت به افراد تفاوت دارد و مربوط به خدا است و هر طور که خدا بخواهد می‌دهد؛ یکی را نگه می‌دارد و یکی را زود برمی‌گرداند. من باب مثال آقای حداد در این قضیه خیلی تردد داشتند؛ اما ما نسبت به آقا اصلاً چنین چیزی مشاهده نکردیم و نحوه این قضیه برای ایشان کیفیتی داشت که اصلاً برای کسی مشاهده نبود. قطعاً چنین مسائلی برای ایشان بوده است؛ ولی به خاطر اینکه ایشان جنبه ارشاد داشتند یا قضیه در باطن بوده است یا مثلاً خیلی سریع بوده است، به نحوی بود که اصلاً مشاهده کسی نبوده است.

^۱ دیوان هاتف اصفهانی، ترجیع‌بند، ص ۵۱.

^۲ رجوع شود به مفاتیح الإعجاز فی شرح گلشن راز، شمس‌الدین محمد لاهیجی، ص ۱۱۳، ذیل شرح بیت:

سیاهی گر بدانی، نور ذات است
*** به تاریکی

درون، آب حیات است

^۳ جهت اطلاع بیشتر پیرامون مقام عماء، رجوع شود به مصباح الأنس، فناری، ص ۳۸۷.

تلازم اعتقاد به توحید حقه حقیقیه و اعتقاد به ولایت

تلمیذ: شعر «ما علی را به تاری دیده‌ایم!» به همان جنبه فناء ایشان اشاره می‌کند؟

استاد: نه خیر، منظور همان معارف و حقیقت ظهور ولایت در حضرت است و منظور این است که حضرت الآن در اینجا حق محض است و مظهریت برای حق محض دارد؛ ولی ما چون این معنا را ادراک نکرده‌ایم به دنبال ظلمت رفته‌ایم. ظلمت همان تمسک به مظاهر دیگر است؛ مظاهری که متوغل در شهوات و انیات و... هستند. ما به دنبال حقیقت محض و حق مطلق که در وجود حضرت است، نرفتیم؛ لذا به تاری دیده‌ایم، یعنی آن حقیقت مطلق و حقیقت محض و حقیقت ظهور حق در حضرت که حضرت را متبدل کرده است، برای ما انکشاف پیدا نکرده است، و اگر انکشاف پیدا می‌کرد دیگر به دنبال اینها نمی‌رفتیم.

گرچه حق مطلق در اینجا تعین پیدا می‌کند، اما این تعین او دیگر تعین حق است و تعین نفس نیست. حضرت در اینجا سفر من الحق إلى الخلق بالحق را انجام داده است؛ یعنی وقتی از آنجا مراجعت کرده است، در آنجا حق با او است، نه اینکه جدای از حق برگشته است، بلکه خدا را هم با خودش آورده است؛ یعنی او در اینجا دیگر خود حق محض است که به این صورت دارد جلوه می‌کند. این معنای حقیقت معرفت است.

اینهایی که علی را از خدا جدا کرده‌اند و ولایت را از توحید جدا کرده‌اند، ولایت را به تاری ملاحظه می‌کنند و همه اینها به تاری دیدن است! امیرالمؤمنین از این کارهایی که اینها می‌کنند بیزار است و می‌گویند: من کجا جدای از توحید هستم؟ کجا جدای از حقیقت خدا هستم؟ من بدون حقیقت توحید صفر هستم! ولایت عین توحید است. قبول ولایت، قبول توحید است و قبول توحید، قبول ولایت است. هم سنی‌ها که ولایت را رد کرده‌اند و به توحید گرویده‌اند، در اشتباه محض هستند، و هم آنهایی که قائل به ولایت هستند و توحید و عرفا را کنار گذاشته‌اند، در اشتباه محض هستند؛ هر دوی این افراد در نقطه مقابل حق هستند. کسی که قائل به ولایت امیرالمؤمنین است قائل به توحید حقه حقیقیه است و کسی که قائل به توحید حقه حقیقیه است قائل به ولایت امیرالمؤمنین است؛ هیچ فرقی در اینجا ندارد و به طور کلی مقام ولایت با مقام توحید سیان‌اند، یعنی یک واحد هستند، نه اینکه تفاوتی داشته باشند.

کیفیت مراعات مقام تشریح در حفظ ادب نسبت به امور مربوط به توحید

و ولایت

تلمیذ: چرا پس به قرآن «ثقل اکبر» می‌گویند؟

استاد: البته معنای ثقل اکبر در بعضی از موارد آمده است؛^۱ ولیکن خیلی‌ها معتقدند که ائمه ثقل اکبر هستند و اتفاقاً روایات هم در این زمینه داریم، و قرآن هم تراوش همان حقیقت است.^۲ وجهی که به قرآن «ثقل اکبر» می‌گویند به خاطر «در مقام تأدب بودن» است. در مقام تأدب یعنی امام علیه السلام در این عالم و از نقطه نظر مراتب نفس و مراتب کثرت، بالأخره وجود بشری دارد، در مقابل قرآن که جنبه ربّی دارد و متوغل در جنبه ربّی است؛ لذا خود حضرت با اینکه می‌گوید: «من قرآن ناطق هستم؛ این قرآن‌ها را بزیند!»^۳ اما خود حضرت در مقام تأدب نسبت به قرآن، خضوع و خشوع دارد.

یادم است که چند سال پیش که در مشهد روی منبر صحبت می‌کردم، یک مرتبه در حضور آقا گفته بودم: «حضرت سیدالشهدا علیه السلام به مکه تشریف بردند.» بعد که آقا سؤال کردند و گفتند: «راجع به حضرت باید گفت مشرف شدند.» من گفتم: وجهش چیست؟ اگر ما از نقطه نظر واقع نگاه کنیم و شرافت کعبه را به ولایت بدانیم، پس کعبه بدون ولایت دیگر شرافتی ندارد، و این مسلم و محرز است که مقام امام اشرف از کعبه است؛ و اگر ما از نقطه نظر ظاهر هم نگاه کنیم، کعبه سنگ است و امام از نقطه نظر مراتب حیوانیت بالأخره انسان است.

آقا فرمودند:

نه، در مقام تشریح و مقام تکلیف، خود ائمه هم به رعایت آداب و جهات ادبی تکلیف ملتزم بودند، و این خصوصیت کعبه که باید از همه اطراف و اکناف بیابند و دور آن بچرخند و اینکه کعبه مظهر بیت الله است و اسم آن بیت الله است و آنجا مسجد الحرام است، اقتضا می‌کند که خود ائمه علیه السلام هم رعایت ادب کنند.

همان‌طور که وقتی می‌خواهند نماز بخوانند رو به کعبه می‌ایستند و نماز می‌خوانند و وجهه ظاهری‌شان به سمت کعبه است، از نقطه نظر محاوره و از نقطه نظر کلمات هم رعایت ادب آنها این بود

^۱ تفسیر القمی، ج ۱، ص ۳؛ بصائر الدرجات، ج ۱، ص ۴۱۴؛ تفسیر العیاشی، ج ۱، ص ۵؛ بشارة المصطفی، ص ۲۹ و ۳۰؛ الاحتجاج، ج ۱، ص ۶۰.

^۲ رجوع شود به بحار الأنوار، ج ۳۰، ص ۵۴۶؛ معاد شناسی، ج ۷، ص ۳۰۱.

^۳ مرآة العارفین، قونوی، ص ۳۹؛ نور ملکوت قرآن، ج ۳، ص ۱۹۴.

که خود را در مقابل این ظهور حق پایین می‌آوردند و در نظر می‌گرفتند؛ گرچه فی الواقع رشحه‌ای از رشحات آنها، برقراری کعبه است، و مردمی که به دور کعبه می‌گردند به دور ولایت امام باید بگردند و روایاتی هم داریم: رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ فرماید:

فَلَوْ أَنَّ أُمَّراً صَفَّنَ بَيْنَ الرُّكْنِ وَالْمَقَامِ فَصَلَّى وَصَامَ ثُمَّ لَقِيَ اللَّهَ عَزَّوَجَلَّ وَهُوَ لِأَهْلِ بَيْتِ مُحَمَّدٍ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ مُبْغَضٌ، دَخَلَ النَّارَ!^۱

«اگر کسی هر سال حج کند و بین رکن و مقام [به روی قدم‌های خود به نماز بایستد و روزه بگیرد] و سپس بمیرد، ولی بدون ولایت ما باشد، داخل در جهنم می‌شود!»

و امام باقر علیه السلام می‌فرماید:

يَا سَدِيرُ، إِنَّهَا أَمْرُ النَّاسِ أَنْ يَأْتُوا هَذِهِ الْأَحْجَارَ فَيَطُوفُوا بِهَا ثُمَّ يَأْتُونَا فَيُعَلِّمُونَا وَلَا يَتَّهَمُونَ لَنَا.^۲

لذا گرچه هم چنین معنایی هم هست که بدون عرض ولایت و بدون تمسک به ولایت، همه این کعبه و... نتیجه‌ای ندارد و خشک است و حقیقت و باطن ندارد و موجب ترقی و رشد و رُقَا نفس نیست؛ اما از نقطه نظر سلسله مراتب تکلیف و عالم کثرت که عالم تأدب و عالم حفظ هر تعینی در رتبه خودش است، لسان ائمه نسبت به کعبه یک لسان تشریف است، لذا ما هم موظف هستیم. ایشان می‌فرمودند: «ما هم به همین کیفیتی که خود آنها راضی هستند تلفظ کنیم و از کعبه یاد کنیم.» قضیه «ثقل اکبر» هم همین طور هست.

علت جواز طوف به دور قبور ائمه اطهار و اولیای الهی

تلمیذ: در تذکره‌ها و بعضی از قصه‌ها، بعضی از سلاک دور ولیّ خدا طواف می‌کردند؛ مثلاً بایزید یا ابوسعید ابوالخیر نسبت به بعضی از مشایخشان، دور قبر ایشان طوف می‌کردند.^۳ آیا طوف نسبت به شخصی که مطاف واقع شده است، دلالت بر ورود به ولایت می‌کند؟ استاد: چون این قبر، قبر ولی است و ظهور ولایت در او است، از باب تأدب و اظهار عبودیت و تذلل و تواضع، طوف می‌کردند. طوف به معنای این است که من این را محور برای حرکت و اتجاه

^۱ الأُمّالی، شیخ طوسی، ص ۲۴۷.

^۲ الکافی، ج ۱، ص ۳۹۲. ترجمه:

«ای سدید، مردم امر شدند که به سراغ این سنگ‌ها بیایند و دور این سنگ‌ها طواف کنند (و این سنگ‌ها مقدمه برای ورود در حریم ماست) سپس به نزد ما بیایند و ولایتشان را به ما اعلام نمایند.» (محقق)
^۳ رجوع شود به مثنوی معنوی (آذر یزدی)، دفتر دوم، ص ۲۷۳.

خودم قرار می‌دهم. همان‌طور که بوسیدن عتبه هم حکایت از همین قضیه می‌کند. کسی که به مشهد مشرف می‌شود و می‌خواهد وارد حرم حضرت بشود مستحب است که عتبه را ببوسد. این از باب ادب است؛ یعنی اینجا جایگاه خضوع و تذلل و جایگاه عرض‌نیاز و بدبختی و بیچارگی انسان است، به این حساب که خداوند متعال در این مظهر تجلی کرده و این مظهر را وسیله برای ترقی و رشد انسان قرار داده است. لذا طوفی هم که دور قبر حضرت است، آن هم از همین باب است. مرحوم آقا توضیح روایاتی را که دلالت می‌کند بر «و لا تَطْفُ بِقَبْرِ»^۱ بیان کرده‌اند،^۲ و فعل اولیا حجت است و آقای حداد در این زمینه هفت شوط دور قبر حضرت طواف می‌کردند،^۳ و این حکایت از این است که قبله واقعی و حقیقت واقعی اینجا است و این اشاره به باطن قضیه دارد. مکه اشاره به ظاهر است که انسان باید دور بیت‌الله طواف کند؛ ولی طوف به دور قبر حضرت، اشاره به باطن است.

انسان از نقطه نظر جوارح باید جوارح خود را منطبق با جوانح خود قرار بدهد؛ یعنی همان‌طوری که در مقام التزام قلبی باید به یک سری مسائل ملتزم باشد، از نقطه نظر ظاهر هم باید رفتار و حالات او بر همان التزام قلبی منطبق باشد. لذا باید جوارح را به ظهور آن جوانح و التزامات قلبیه، که همان طوف ظاهری دور این قبر است، منطبق کرد. من باب مثال وقتی می‌خواهید به شخصی احترام بگذارید، فقط در کناری نمی‌نشینید و بگویید: آقا دوستت دارم! «دوستت دارم» یعنی بلند شود و برو آب بیاور، برو میوه بیاور، برو چای بیاور! اما اگر مهمان به منزل شما بیاید و شما همین‌طور بنشینید و بگویید: من آن قدر شما را دوست دارم که نمی‌توانم یک لحظه از پیش شما تکان بخورم! می‌گوید: آقا، بلند شو برو و چیزی بیاور تا بخوریم! از گرسنگی داریم می‌میریم! این یعنی التزام باطنی و محبت باطنی اقتضا می‌کند که مضیف در مقابل ضیف بلند شود و به ادای احترام او قیام کند و موجبات برای مقتضیات ضیافت را انجام بدهد.

گشتن دور قبر هم همین است، یعنی آن التزام باطنی انسان به حقیقت ولایت اقتضا می‌کند که انسان از نقطه نظر ظاهر هم عملی انجام بدهد که این معنا را برساند و این التزام را نشان بدهد. اگر انسان کار دیگری هم انجام بدهد که این معنا را برساند، اشکالی ندارد.

تلمیذ: طواف کردن سالک نسبت به قبر یک شخص دلالت بر رسیدن آن شخص به ولایت

^۱ الکافی، ج ۶، ص ۵۳۴. امام شناسی، ج ۵، ص ۱۴۵: «بر روی قبر غائظ مکن.»

^۲ رجوع شود به روح مجرد، ص ۱۹۷.

^۳ روح مجرد، ص ۱۹۶.

می‌کند؟ یعنی به کمال رسیده است؟

استاد: نه، نیاز نیست به کمال رسیده باشد و ولایت او کاملِ کامل شده باشد، بلکه همین قدر کافی است که مثلاً فناء در اسماء و صفات پیدا کرده باشد و حالاتی برای او آمده باشد و دارای صفایی شده باشد و به مقام ظهور ولایت خدا رسیده باشد؛ البته لازم نیست ظهور ولایت در ذات باشد، بلکه ظهور مراتب دارد و اشکالی ندارد که دارای ظهور در اسماء و صفات باشد.

اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ